

پرنسس خیالی



niceroman.ir

نویسنده: مارال

کد داستان: 37

ناظر: Selin esapour@

نام داستان کودک: پرنسس‌های خیالی

نویسنده: مارال

ویراستار: Zaroo@

@soha★

ژانر: #طنز #فانتزی

جنسیت: دختران

رده سنی: ده سال به بالا

خلاصه: پارمیس به پرنسس که ما بهش می‌گیم خیالی آخه توی کهکشان راه خیالات زندگی می‌کنه و تنها نیست. پارمیس با بهترین دوستاش یعنی ترسا و پارمیدا زندگی می‌کنه اما ترسا و پارمیدا پرنسس نیستن، توی شهر خیال با همسایه‌هاشون که خیلی زیادن قابل شمردن نیستن.

همسایه‌ها به پرنسس پارمیس، ترسا و پارمیدا سه قهرمان میگن و برای فهمیدن بیشتر فکر کنم نیاز به گوش دادن قصه اونابین!

مقدمه:

تمام چیزهای اطرافمان با یک خیال شروع می‌شوند، خیالاتی رنگی که من رنگ‌هاشون رو مشخص می‌کنم. من از بخش خیالات آن‌چه شما خیال می‌کنید هستم و من هم از سرزمین خیال اومدم.

در شهری که در میان کهکشان‌ها در کهکشان راه خیال، از زندگی بو و رنگ خیلی به یاد ماندنی، شهر آرام است از صداهای پر جنب و جوش شهری خبری نیست آخه این‌جا شهر خیاله و هر کسی به دنبال زندگی خود بود. کفشدوزک‌ها در حال

جمع‌آوری شهد گل‌ها بودند و پروانه‌ها و زنبورها هم به همان کار مشغول بودند. پرنده‌گان در حال جمع‌آوری چوب بودند و... .

خلاصه سرتون رو درد نیارم هرکی یه کاری می‌کرد اما این کارا فرق داشت آخه می‌خواستن دور هم جمع بشن و یک شب به یاد ماندنی را کنار یکدیگر بگذرانند، همه از ترس صدایی مانند بوم دست از کار کشیدند و به سمت صدا روانه شدند. صدا مثل همیشه از آزمایشگاه آقای والر اومده بود و خب هر کسی به کار خود مشغول شد ولی باز آن صدا همه را ترساند خب این یکی دیگه غیر طبیعی بود.

تیرسا که مشغول تاب بازی کردن و آهنگ گوش دادن با هدفنش بود هیچ صدایی نمی‌شنید ولی اون صدا اونقدر بلند بود تا از هدفنی که توی گوش تیرسا بود عبور کند و به گوش او برسد. پارمیدا از باغ بیرون اومد و هراسان به سمت تیرسا رفت و تکانش داد و گفت:

- تیرسا مگه صداها رو نمی‌شنوی!؟

تیرسا که از ترس دست روی قلبش گذاشته بود گفت:

- خب حالا مگه چی شده، صدا از آزمایشگاه آقای والر که همیشه است.

پارمیس از سمت دیگری آمد و گفت:

- درسته که از آزمایشگاه آقای والر است ولی آقای والر فقط یه بار می‌تونست اون صدا رو ایجاد کنه چون آزمایشگاه نابود می‌شد و نمی‌تونست باز آزمایش انجام بده.

تیرسا: مگه چند دفعه صدا اومده!؟

پارمیدا: دو بار.

قبل از این که تیرسا بخواد حرف بزنه باز هم صدای بلندی مانند صدای‌های قبلی اومد البته این صدا خیلی بلندتر از صدای قبلی بود.

پارمیس: اینم سومیش!

و بعد یه نفر که بلند بلند برای خودش آواز می‌خوند به اون سه نفر نزدیک شد، صدا آشنا بود.

پارمیدا: به نظرتون یه صدا نمیداد؟ این صدا خیلی آشنا نیست؟

تِرسا: آره جواب سوال اول و سوال دومت، این صدای آقای والر... .

پارمیس: آقای والر!

آقای والر: بله پارمیس؟

تِرسا نگاهی تعجب زده به او کرد و گفت:

- شما کجا بودین؟!

آقای والر: خب معلومه امروز روزی بود که باید می‌رفتم حمام پس به جای حمام، رفتم توی دریا!

بعد از تموم شدن حرف آقای والر دوباره صدای انفجارمانندی اومد ولی این بار چهار دفعه تکرار شد.

آقای والر: چه اتفاقی افتاده؟

پارمیدا دست‌هاش رو مشت کرد و گفت:

- این دیگه غیرقابل تحمل کردنه، من رو دیوانه کرده!

تِرسا که داشت قیافه پامیدا رو توی ذهنش جوری تصور می‌کرد که داره از گوش‌هاش آتیش می‌باره شروع کرد به بلند بلند خندیدن همه با تعجب به تِرسا که دیگه کم مانده بود زمین را دندان بگیره، می‌نگریستند که یک دفعه آقای والر گفت:

- چه شده بر تو، مگر خدایی نکرده جنی شده‌ای؟

پارمیس که دیگه صبرش تمام شده بود و هر آن امکان داشت خودش تِرسا رو افسون کنه تا دیگه دست از این خندیدن هاش برداره گفت:

- ترسا به جای این کارها از قدرتِ ماورایت استفاده کن ببین از کجا این صدای نابه‌هنجار میاد.

ترسا دست از خندیدن برداشت و گفت:

- باشه، چرا نارحت میشی؟!

و دست‌هاش رو به حالت زنجیر در هم گره زد و بر عکس کرد و به جلوی صورتش گرفت تا جای این صداهای نابه‌هنجار رو بفهمه بعد از خواندن شعری که همیشه برای تمرکز کردن می‌خواند، را خواند:

- ای جادو به من نشان بده آنچه نهان است تا آن را پیدا کنم.

بعد از چند دقیقه گفت:

- انگار صدا از توی آزمایشگاه شماسنت آقای والر!

آقای والر: این‌طور نیست، آخه کی می‌تونه اون‌جا باشه!

پارمیس: به نظر خودتون؟!

آقای والر: خرگوش سیاه!

پارمیدا کمی فکر کرد و گفت:

- به نظر من که نباید زود قضاوت کرد.

آقای والر: پس کی می‌تونه باشه.

ترسا: هر کسی می‌تونه باشه، حتماً نیست که با شما دشمن باشه.

پارمیس که از حرف‌های بقیه خسته شده بود از قدرت‌ش استفاده کرد و توی یه چشم به هم زدن به آبشار شکلاتی رفت و همه رو هم با خودش برد، آقای والر روی زمین افتاد و گفت:

- دختر جون مگه نمی‌دوننی که من قلبم ضعیفه!

پارمیس توجهی نکرد و به سمت آزمایشگاه آقای والر که کنار آبشار شکلاتی، که خودش رو به رخ دیگران می‌کشید و افراد اطرافش رو وادار به چشیدن از خودش می‌کرد رد شد و دید که آبشار به سمت زنگ بزرگی که بالای آزمایشگاه بود و برای مواقع خطر گذاشته شده بود رسیده و الان هم که دیگه صدا قطع نمی‌شد. ترسا نگاهی به اون کرد و گفت:

- معلوم شد از کجا منشع گرفته.

آقای والر: وای خدای من این غیر قابل باوره! آخه چطور؟

پارمیدا کمی فکر کرد و چیزی یادش آمد و گفت:

- یادتونه دیروز که رفته بودیم توی رودخونه شکلاتی ترسا گفت، که احساس نمی‌کنین جریان رودخونه خیلی زیاد شده؟!

ترسا: اره آخه اون جریان جوری بود که احساس می‌کردم داغ شده.

پارمیس: اره، زنگی که گذاشته بودی؛ بالای این زنگ با جریان خیلی زیاد شکلات‌ها جابه‌جا شده و اول صبح فقط چند تا دونه سنگ ریز افتاده اگه این سنگ‌های که دم در است رو ببینی متوجه میشی.

آقای والر دستی به موهاش که الان دیگه داشت به همون حالت فر خودش بر می‌گشت کشید و گفت:

- فقط شانس آوردم که سنگه نیافتاده وگرنه تا در آزمایشگاه هم شکلات می‌گرفت.

ترسا: خب به هر حال، کی حاضره این خرابی رو درست کنه؟!

پارمیس و پارمیدا یک صدا گفتند:

- ما آماده‌ایم این خرابی رو درست کنیم چون خرابی‌ها دشمن شهر ما هستن!

ترسا از قدرت جابه‌جایی اجسامش استفاده کرد و سنگ رو کمی به بالا حرکت داد. پارمیدا هم از قدرت حبابی خودش استفاده کرد تا آبشار شکلاتی به روی

سرشون نریزه و پارمیس هم، با استفاده از بال‌هایی که تا الان به شکل یک دنباله پشت سرش بود، پرواز کرد و رفت بالای سنگ و به ترسا کمک کرد تا برای جابه‌جایی سنگ به مشکل بر نخورد. بعد از تموم شدن کارشون آقای والر از اونا تشکر کرد. به هر کدومشون از اون شیرینی‌هایی که تازه اختراع کرده بود داد، که واقعا هم خوشمزه بود. درسته اون یه مخترع و همیشه اختراع می‌کنه ولی به خاطر این که همسرش

وانی، که یه آشپز حرفه‌ی است اونم به این کار علاقه‌مند کرده خودش که این‌طور به بقیه می‌گه... .

شب موقع مهمانی

آقای سیب زمینی: امروز چه اتفاقی افتاده بود آقای والر؟

آقای والر کمی مسترب جواب داد:

- به خاطر این که جریان آبشار شکلاتی زیاد شده بود سنگ‌های به زنگ خطر آزمایشگاه برخورد کرده بود.

آقا زنبوره: که این‌طور، امروز همه از کارهاشون دست کشیده بودن حتی خواب‌آلوی ما هم بیدار شده بود ببینه که صدای چیه!

همگی خندیدند، در همان لحظه صدای خوش آهنگین گیتار نوازنده به صدا در اومد و بعد مادر پرنسس پارمیس یعنی بانو الزا به بالای جایگاه رفت تا صحبت کند. همه در سکوتی فرو رفتند که با صدای بانو الزا شکسته شد:

- همه شماها می‌دانید که من یک دختر به نام پارمیس دارم، فردا قراره مهمانی به اینجا بیاید تا از پرنسس پارمیس خواهستگی کنه، پس من هم از شماها می‌خواهم تا شهر را آماده کنید؛ شهر رویاها باید فردا پذیرای مهمان‌های خود باشد.

همه برای تایید کردن حرف الزا یک صدا گفتند:

- به ما اعتماد کنید بانو الزا فردا بهترین روز شهر خواهد بود.
بانو الزا بعد از شنیدن این حرف از طرف مردمان مهربان شهر رویاها گفت:
- حتماً که این طور است، مردمان مهربان شهر رویاها... .

پارمیس نگاهی به دوستان خود یعنی ترسا و پارمیدا کرد و گفت:
- مادرم گفت، برای من خواستگار میاد؟!
ترسا: حالا نمی‌خواد...

هنوز ترسا حرفش رو تموم نکرده بود که پارمیس گفت:
ببخشید وسط حرفت می‌پریم ولی من نمی‌خوام ازدواج کنم.
پارمیدا: بالاخره که چی؟

پارمیس: یعنی چی؟ من نمی‌تونم این رو تحمل کنم.

ترسا: پارمیس کاری نکن که بعداً پشیمون بشی!

پارمیس به حرف ترسا توجه نکرد و به سمت مادرش رفت. مادرش که او را دید
با لبخند به سمتش برگشت پارمیس گفت:

- مادر من نمی‌خوام ازدواج کنم!

مادرش گفت:

- الان ضایع نکن بعدشم این حرفت رو نشنیده می‌گیرم.

پارمیس از حرفی که مادرش زد ناراحت شد و سریع از اونجا رفت چون مطمئن
بود که بود اگر از آنجا نرود با مادرش دعوای سختی می‌کند. از جشن خارج شد
و به سمت خانه‌ش رفت و با استفاده از بال‌هایش به بالای پشت بام رفت.

در جشن پارمیدا و ترسا به دنبال او گشتند ولی هر چه می‌گشتند او را پیدا نمی‌کردند.

ترسا: مثل این که اینجاها نیست.

پارمیدا سری تکان داد و کمی فکر کرد و گفت:

- ترسا از قدرتت استفاده کن تا اون رو پیدا کنی.

ترسا: باشه.

ترسا دست‌هایش رو مثل زنجیر در هم گره زد و به جلوی صورتش برد و بعد از خواندن شعر:

- ای جادو به من نشان بده آنچه نهان است تا آن را پیدا کنم، چشمانش را بست و پارمیس را به روی پشت بام خانه‌شان یافت.

ترسا: پیداش کردم روی پشت بام خونشونه.

پارمیدا: بجنب پس منتظر چی هستی؟

هر دو به سرعت از جشن خارج شدند و به سمت خانه پارمیس به راه افتادند وقتی به خانه رسیدند هر دو بلند گفتند: پارمیس کجایی؟!

پارمیس که صدای دوستانش را شنیده بود آمد به لبه پشت بام و گفت:

- من این‌جام!

ترسا: چرا گذاشتی از جشن رفتی؟!

پارمیدا: آره، چرا؟

پارمیس: یکی یکی بذارین.

کمی جابه‌جا شد ولی دلش برهم خورد و از بالا به پایین پرتاب شد و حواس‌شان به قدرت‌هایشان نبود که یک‌دفعه یک نفر با سرعت برق آمد و او را که در حال

افتادن بود، گرفت. بعد از این که یک دور در آسمان زدند به زمین برگشتند و آن فرد پارمیس را بر زمین گذاشت و گفت:

- نزدیک بودا!

تِرسا با تعجب به اون نگاه کرد و گفت:

- تو کی هستی؟!

نگاهی به چهره متعجب آن سه کرد و گفت:

- یه آشنا!

پارمیس: ما آشنایی نداریم که بتونه پرواز کنه و بین مردم باشه.

آن مرد: بعداً با هم آشنا خواهیم شد، فعلاً!

بعد بال‌هاش رو باز کرد و از آن‌ها دور شد.

(صبح روز بعد)

"صبح که میشه خروسم

میزنه زیر آواز

میگه دیگه بیدار شو

کوچولو از خواب ناز

از رخت‌خواب در بیا

خورشید خانوم بیداره

زمین چه روشن شده

از نور اون دوباره

پاشو دیگه عزیزم

پاشو با ل**ب خندون

سلام بکن به بابا

به مادر مهربون"

با صدای مامان که بیدار شدم یادمه وقتی بچه بودم مامانم همیشه این شعر رو می‌خوند تا من رو بیدار کنه ولی خب همیشه کار ساز بود و من رو آماده می‌کرد برای یک صبح دل‌نیشن. دیگه یادمه یکی از همین روزا بود که توی جنگل رفته بودم برای جمع کردن گل‌های رنگارنگ که مامانم همیشه سرم داد میزد که توی شهر گل است، دیگه نمی‌خواد من به جنگل برم ولی من این حرف‌ها رو نشنیده می‌گرفتم، به هر حال یه مادر و دختر رو دیدم که از ساکنان شهر آرزوها نبودند و اون کسی نبود به جز ترسا که مادرش مریض بود و اون کمکش می‌کرد راه بره منم رفتم کمکش کردم تا اونا رو به شهرمون یعنی شهر آرزوها بیارم...

توی این فکر بودم که، یک‌دفعه در اتاق به شدت باز شد و پارمیدا و ترسا هجوم آوردن به داخل، از ترس دست به روی قلبم گذاشتم.

پارمیس: چه خبرتونه؟!

ترسا با نفس نفس گفت:

- چیزه پارمیدا تو بگو.

پارمیدا: چی چیو من بگم، خودت بگو!

پارمیس با عصبانیت گفت:

- یکی‌تون بگه دیگه!

ترسا: باشه من میگم.

یکم به این‌ور و اون‌ور نگاه کرد و گفت:

- چقدر هوا خوبه نه؟

پارمیس: ترسا!

پارمیدا: بذار الان میگم!

بعدش ادامه داد:

- بین پسر دیشبی همون که مثل تو بال داشت!

پارمیس: خب؟

هنوز پارمیدا حرفش رو تموم نکرده بود که مامانش اومد داخل و گفت:

- چرا این جا وایسادین بیاین دیگه.

پارمیس: باشه مامان جان، شما برو ما هم میایم.

و روبه پارمیدا گفت:

- خب؟

پارمیدا: همون پرنسی است که میخواست بیاد از تو خواستگاری کنه.

پارمیس نگاهی به اون دو کرد و گفت:

- شوخی می کنی دیگه مگه نه؟

ترسا: نه!

دوباره مامان پارمیس اومد توی اتاق و به ترسا و پارمیدا گفت:

- خب این که نمید شما بیاین تا پرنس بره پیشش!

هر دو با هم از اتاق پارمیس اومدن بیرون و پرنس به داخل رفت و گفت:

- سلام پرنسس پارمیس.

پارمیس نگاهی به او کرد و گفت:

- سلام پرنس...

- آرتان.

پارمیس: آرتان خب... پس خوش اومدید.

(دانای کل)

آرتان نگاهی به پارمیس کرد و گفت:

- به نظرم بشینیم نه؟

پارمیس نگاهی به خودشون که سر پا بودن کرد و گفت:

- به نظرم یه کار دیگه کنیم.

آرتان: هان؟!

پارمیس رفت سمت پنجره و بازش کرد و خودش رو از پنجره انداخت بیرون،

آرتان نگاهی به پنجره انداخت و پیش خودش گفت:

- این دختره دیوانه است!

بعد از پنجره پرید بیرون که دید پارمیس بال‌هایی به زیبایی پرهای طاووس داره

و انقدر زیبا بو که چشم‌هاشو نوازش می‌داد.

آرتان: تو می‌تونی پرواز کنی؟

پارمیس: نه فقط خودت می‌تونی.

بعد هم پارمیس به سمت شهر پرواز کرد و آرتان هم پشت سر پارمیس پرواز کرد.

در حال چرخیدن به دور هم دیگه بودن که صدای داد کسی رو شنیدن که

می‌گفت:

- دزد، به دادم برسین!

یک‌دفعه سر و کله ترسا و پارمیدا هم پیدا شد و ترسا به پارمیس گفت:

- پارمیس از عتیقه‌فروشی آقای سیبزمینی است، باید بریم اون جا!
پارمیس رو به آرتان گفت:

- اگه تو هم می‌خوای با ما بیای، فرود بیا.

آرتان نگاهی به پارمیس و بقیه کرد و همراه با پارمیس فرود اومد.

پارمیس: خب آماده‌این؟

ترسا و پارمیدا سر تکون دادن و آرتان گفت:

- وایستا برای... .

حرفش نصفه موند چون پارمیس همه شون رو با هم به جلوی مغازی آقای سیبزمینی انتقال داد و آرتان افتاد روی زمین و از ترس توی خودش جمع شد و گفت:

- چرا نداشتی حرفم رو کامل کنم؟

پارمیس توجهی نکرد و به سمت مغازه رفت که هنوز آقای سیبزمینی بلند داد می‌زد رفت. ترسا به آرتان نگاهی انداخت و گفت:

- اگه می‌خوای باهاش ازدواج کنی باید به این‌ها هم عادت کنی.

بعد دستش رو به جلو برد و تا به آرتان کمک کنه تا بلند شه، اما آرتان دست ترسا رو پس زد و خودش از روی زمین بلند شد در همون موقع بود که آرتان سایه کسی رو که انگار روی پشت بوم بود رو دید و گفت:

- فکر کنم دزد رو پیدا کردم.

به پارمیدا و ترسا با انگشت به روی پشت بوم، اشاره کرد و اون دو به بالا نگاه کردند و وقتی دزد رو که همون خرگوش سیاه بود دیدن، حمله‌ور شدن. پارمیدا به آرتان گفت:

- برو پیش پارمیس و بهش بگو بیاد کمک.

بعدش رفت، آرتان هم که جای درنگ کردن ندید به سمت مغازه رفت و رو به پارمیس گفت:

- دزد رو پیدا کردیم و دوستان رفتن دنبالش!

پارمیس: چرا این جا وایستادی بزن بریم.

و بعد از مغازه رفتن بیرون به سمت آن دو رفتن که داشتن با خرگوش سیاه می‌جنگیدن.

آرتان و پارمیس هم، به سمت آن‌ها رفتند و به آن‌ها کمک کردند. این دفعه خرگوش سیاه تنها نبود و گربه زیرک هم به همراه او بود و به او کمک می‌کرد، پارمیس به گربه زیرک گفت:

- گربه زیرک چرا داری با خرگوش سیاه همکاری می‌کنی؟

گربه زیرک: چون حرف‌هاش رو شنیدم و این کار به نفع همه‌ست.

و بعد هم از قدرتی که داشت استفاده کرد و با خرگوش سیاه از آن جا رفت، پارمیس رو به ترسا گفت:

- ترسا ببین کجا رفتن؟

ترسا مثل همیشه دست‌هاش رو زنجیروار کرد و به جلوی خودش گرفت و گفت:

- ای جادو به من نشان بده آن‌چه نهان است تا پیدا کنم آن را.

و بعد چشماش رو بست و باز کرد، و گفت:

- نیروم کار نمی‌کنه.

پارمیدا: یعنی چی؟!؟

پارمیس: یعنی چی نداره خب گربه زیرک کاری کرده تا نتونیم ردشو بزنینم، به نظرم حالا هم بریم خونه.

آرتان: خب این یعنی این که دوباره به دنبالشون نمی‌ریم؟!؟

تِرسا: چرا میریم ولی الان نه!

پارمیس دوباره با استفاده از قدرتش همه رو برگردوند به خونه و هر کسی به خانه خود رفت تا استراحت کند تا سر و کله آن‌ها پیدا شود. پارمیس و آرتان به خانه پارمیس رفتند تا آنجا استراحت کنند.

آرتان: اون کی بود؟

پارمیس: کدومش رو می‌گی؟

- هر دوشون.

- خرگوش سیاه دشمنمون و گربه زیرک هم دوستمون که نمی‌دونم چرا با خرگوش سیاه هم دست شده؟!

ارتان: که اینطور... .

تِرسا در حال گوش دادن به آهنگ مورد علاقه‌اش بود، که صدای آبشارها و ریختن آب و از این قبیل بود. بعد از کمی ورزش دوباره سعی کرد تا اون دوتا رو پیدا کنه که یک دفعه موفق شد و اونا رو توی یک چاله خیلی عمیق دید که در حال صحبت کردن بودند. قبلاً تِرسا صداها رو هم می‌شنید ولی این بار نتونست صداها رو بشنوه. با سرعت هرچه تمام، از جای خود بلند شد و به دلم در اتاق پارمیدا رفت و در زد بعد از اجازه دادن پارمیدا وارد اتاقش شد و رو بهش گفت:

- سلام پارمیدا، ببخشید الان مزاحمت شدم ولی یه چیزه مهم بود که نمی‌شد ازش گذشت.

پارمیدا: سلام، مزاحم نیستی و چه چیز مهمی؟

تِرسا: اونا رو دیدم توی یه چاله بودن.

پارمیدا: خب راجع به چی حرف می‌زدند؟

تِرسا: راستش نشنیدم.

پارمیدا: یعنی اون‌ها جلوی گوش دادنت رو گرفته بود.

تِرسا: آره.

پارمیدا نگاهی ناراحت به او کرد و گفت:

- آماده شو تِرسا باید بریم پیش پارمیس!

تِرسا: باشه من رفتم آماده بشم.

پارمیدا به سمت در رفت و محکم شروع به در زدن کرد، تِرسا جلو رفت و گفت:

- چیکار می‌کنی؟ الان مامانش دیگه نمی‌ذاره بیایم این‌جا.

پارمیدا: باید باز کنن دیگه.

تِرسا شونه‌ی بالا انداخت که در توسط پارمیس باز شد و تِرسا و پارمیدا توی خونه وارد شدن.

پارمیس به اون دو نگاه کرد و گفت:

- چرا مثل، بگم چی میاین تو؟!

پارمیدا: ترسا پیداشون کرده.

آرتان که تا الان نظاره‌گر بود گفت:

- خب خیلی خوبه باید بریم اون‌جا.

تِرسا: خب آره ولی اونا توی یه چاله بودن.

پارمیس: خب معلومه که توی یه چاله بودن چون خونه گربه زیرک، نزدیک به یه چاله‌ست.

پارمیدا: لعنتی آره.

آرتان: خب پس بریم.

پارمیس و آرتان رفتن تا آماده بشن و برگردند، البته آرتان فقط رفت تا کفشش رو بپوشه چون یک دمپایی به پا کرده بود. بعد از چند دقیقه پارمیس هم آماده اومد که یک تیپ آبی آسمانی زده بود، به راه افتادند تا هرچه زودتر به آنجا برسند. البته این دفعه هم از نیروی انتقال پارمیس استفاده کردند و به آنجا رسیدند.

آرتان: خب چاله کجاست؟

ترسا: پشت خونه.

و همگی به سمت پشت خونه به راه افتادند و توی چاله گربه زیرک و خرگوش سیاه رو دیدند که در حال صحبت بودند.

پارمیس: گربه زیرک!

گربه زیرک: بالاخره اومدید بیاین پایین.

همه به سمت پایین حرکت کردند و به پیش آن دو رفتند و آرتان رو به آن دو گفت:

- خب میشه بگین چه خبره؟

خرگوش سیاه: چیزی که می‌تونست باعث نابودی شهر رویاها بشه، رو نابود کردیم.

پارمیدا: چه چیزی؟!

گربه زیرک: گل مشکی خاردار.

پارمیس: اون گل که همیشه یه جایی از شهر بود؟!

گربه زیرک: آره خرگوش سیاه اصلاً دشمن ما نبوده، اون می‌خواست ما رو نجات بده.

تِرسا: چه خوب.

پارمیدا: خب میشه بیشتر توضیح بدید.

بعد با دلیل‌هایی که خرگوش سیاه گفت همه قانع شدند و هر کسی به خانه خود رفت تا موقعی که باید همه این دلیل‌ها رو می‌شنیدن بشه و به همه بگن. در همین بین پرنس آرتان از پرنسس پارمیس خواستگاری کرد و آن دو با هم ازدواج کردند و هنوز که هنوز به مردم شهر رویاها کمک می‌کنند و همگی مشکلات سخت و آسون رو در کنار یک دیگه حل می‌کنند.

پارمیدا، تِرسا و پارمیس به ماجراجویی در شهرها و کهکشان‌های دیگری نیز شدند. تِرسا چند سال به مردم کمک کرد و بعد از گذشت آن سال‌ها با مردی مهربانی به نام بیت ازدواج کرد و صاحب دو فرزند، یک دختر و یک پسر به نام‌های درسا و دارا شد. همه آن دوست‌های خوب و مهربان همیشه در کنار یکدیگر بودند، حتی وقتی از هم‌دیگر خیلی دور بودند.

کودکی غنچه‌ای از رود صداقت به صفای آب است

کودکی صفحه‌ای از عشق و محبت به شکوه ماه است

کودکی سلسله‌ی اشک به دنبال سرشت است

کودکی لاله‌ی سرخ است به باغ امید